

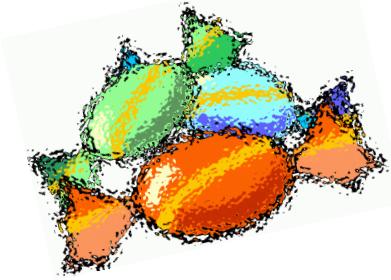
# بِنگ نر شکلان فروشی

کاری از وبگاه افسانه ها



برای خود مول

## مقدمه



# مقدمه

برگردان: سارا رجایی خر

ویرایشگر: افسانه‌ها!

طراح کاور: هدایمدمی (از سایت همکار: دوران اثرها)

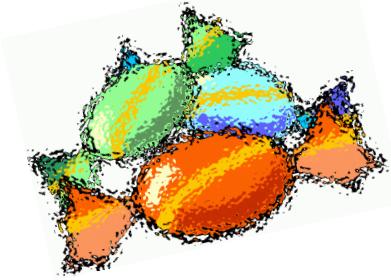
کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه افسانه‌ها می‌باشد.

در صورت تمايل به قرار دادن اين اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود.

[WWW.AFSANEHA.NET](http://WWW.AFSANEHA.NET)



# مقدمه



تاكسي فرودگاه جيرجيри كرد و در پاركينگ رستوران لِزلاي متوقف شد.

ساختمان عمومي مانند چند صد رستوران ارزان ديگر که تمام روز صبحانه دارند، به نظر می آمد. با قضاوت از روی ظاهر قدیمی‌اش و مردی چهارشانه که پشت پنجره به يك کلوچه‌ی شربتی حمله می‌کرد، جان دارت نتیجه گرفت که بیشتر غذاهای توى منو، تقریباً همه‌ی آن‌ها، مزه‌ی ماشینی می‌دهند.

راننده تاكسي جلوی ون يورتمه رفت و در را به عقب لفزاند و باز کرد. جان به پایین قدم گذاشت. اوركت وثرد<sup>۱</sup> پوشیده بود با کلاه نمدی قهوه‌ای با بندی سیاه. جان بیست دلار انعام به دست راننده داد.

- ممنونم. وسايلی ندارين، درسته؟

- وسیله‌ای ندارم.

اگر هم وسايلی برای حمل شدن وجود داشتند، جان قد بلند و چهارشانه، داوطلب بسیار بهتری از آن راننده‌ی لاغر فیلیپینی به نظر می‌آمد.

راننده پرسید: «مطمئنین می خواين همين جا بذارمدون؟» و پاركينگ تاريک را بررسی کرد.

جان<sup>۲</sup> سر تakan داد.

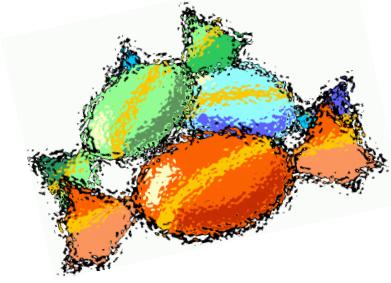
- اين اطراف جايی برای موندن نيست.

جان گفت: «من پن کيک دوست دارم.»



Weathered<sup>۱</sup> نام يك برنده استرالائي  
John<sup>2</sup>

# مقدمه



راننده شانه ای بالا انداخت و درون ون برگشت و با غرشی از پارکینگ خارج شد. جان آخرین مسافر بود. راننده وقتی که داشت به جاده برمی‌گشت، چراغ راهنمایش را زد، هر چند تمام دنیا متروکه به نظر می‌آمد.

دیروقت بود. ماشین های زیادی در پارکینگ نبودند. دو تا پیکاپ، یک سدن خاکستری، مینی ونی داغان، یک بیوک قدیمی، یک هج بک کوچک و یک SUV. مردی که دستهایش در جیب‌های بادشکن رنگ و رو رفته‌ای بود، از رستوران خارج شد و با جان ارتباط چشمی برقرار کرد. موهایی آشفته داشت که ناشیانه به یک طرف رفته بودند و ریش بزی کوچکی روی چانه‌اش بود.

مرد آهسته آهسته به سمت بیوک قدیمی رفت که با گرد و غبار رگه شده بود و از شکاف‌ها و خشنهای بیشمار آسیب دیده بود. جان به او ملحق شد و آن‌ها دست دادند. مرد به وضوح از چنگ لهکننده‌ی جان لرزید.

مرد با لهجه‌ای به وضوح اسپانیایی گفت: «من شش سال پیش توی بارسلونا برای شما یه جا ترتیب دادم.»

جان گفت: «یادم میاد. این جا اوضاع چه طوره؟»

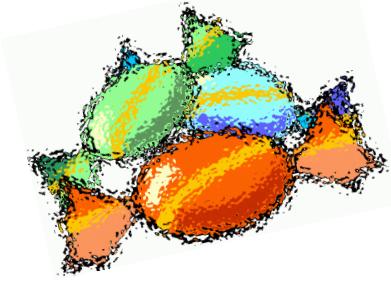
مرد لب هایش را لیس زد: «امروز یه مغازه شکلات فروشی جدید توی شهر باز شد.»

جان گفت: «به زودی ممکنه یه قرارداد معمولی گیرمون بیاد. وسایل روتیه کردی؟»

مرد چشمکی زد و گفت: «تمام چیزایی که با هواپیما نمی‌شه آورد.» کلیدی درون قفل صندوق فرو کرد و آن را باز کرد. یک دوجین ژاکت های تنگ تیمارستان در اندازه های مختلف درونش کپه شده بودند، به همراه یک چمدان بزرگ. مرد چمدان را باز کرد و انواع مختلفی از سلاح ها را آشکار کرد: کمان های فولادی، خنجرها، پنجه های فلزی،



# مقدمه



باتون‌ها، کمان‌های بچه‌گانه، تفنگ‌های بی‌هوش‌کننده، زهرهای دسته‌بندی شده، ستاره‌های پرتابی، بومرنگ‌ها، مواد منفجره و قوطی‌های گاز اشک آور. جان یک کمان سنگین فولادی را برداشت و مکانیسم شلیک را بررسی کرد. اسلحه یک جفت پیکان را نگه داشته بود. کمان را عوض کرد و یک قوطی گاز فلفل را در جیبش گذاشت.

جان موافقت کرد: «خوب به نظر می‌رسه.»

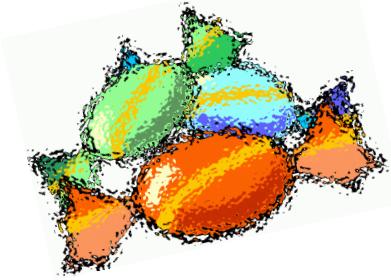
مرد گفت: «شورا از من خواسته که اینو هم تحویل بدم،» و پوسته‌ی حلزون بزرگی با علامت‌های روشن را بالا گرفت.

جان پوسته را گرفت، به آرامی درون آن دمید و نجوا کرد: «جان دارت، شخصی و حقوقی.» وقتی پوسته شروع به لرزیدن کرد، آن را کنار گوشش نگه داشت. اول جان نجوا بی‌آرام را می‌شنید، مانند صدای دور. صدا همین طور بیشتر و بیشتر شبیه موج‌هایی می‌شد که به یک ساحل شنی می‌خوردند. صدای عمیق آثریزمه هم به صدای‌های دریا اضافه شد، به همراه صدای جیغ مرغ‌های دریابی و بعد صدایی شروع به حرف زدن کرد. مردی که پوسته را به جان داده بود، قدم زنان رفت و در فاصله‌ای مؤدبانه ایستاد.

صدای مذکور باوقاری گفت: «جان، ما خیلی ممنونیم که تو توانستی این قدر سریع بیایی.» جان صدای مربی‌اش را شناخت: «ما اعتماد می‌کنیم که فرناندو<sup>۳</sup> وسایل مناسب رو بهت رسونده. سمسون ولز به دو تا جادوگر دیگه توی کولسون ملحق شده. حالاً تقریباً مطمئنیم که راز آشکار شده. باید با این فرض جلو ببریم که هر سه نفر از چیزی که توی شهر پنهان شده خبر دارن و در تعقیب جایزه‌ان. همون طور که می‌دونی، نمی‌توانیم به هیچ کدام از گروه‌های اجازه بدیم که بهش دست پیدا کنن. نتایجش ممکنه برای علاقه‌مندی‌های معمول ما فاجعه‌بار باشن.»



# مقدمه



- هر سه جادوگر درگیر به اخطارهای شورا بی توجهی کردن، پس وقت اجرای حکم رسیده. بدین وسیله تو مأمور هستی که به هر شکلی که لازم شد شرکای حریص ما رو از این منطقه بیرون کنی.

جان پاهایش را به هم زد. کمتر مأمور می شد که مستقیماً با یک جادوگر رو به رو شود. چنین کاری احتمالاً تلافی جدی ای به دنبال داشت.

صدای درون پوسته ادامه داد: «سمسون<sup>۴</sup> همین بعد از ظهر وارد شهر شده. اون شب توی یه معدن سنگ متروکه سپری می کنه. هیچ وقت فرصت بهتری پیدا نمی کنی که اونو این قدر بی دفاع پیدا کنی. اون احتمالاً از بین سه تا کم تجربه ترین و به طور استراتژیکی کم اهمیت ترینه، ولی توقيف کردن اون، بیرون یه لونه‌ی ابدی مزیته که نمی شه ازش چشم-پوشی کرد. اون با خودش کارآموز هم داره. توانایی های اونو دست کم نگیر. به لونه اش وارد نشو، می خواه موقعی باشه یا نه. از تمام اقدامات احتیاطی لازم استفاده کن. وقتی سمسون رو رام کردی، شروع به کار کردن روی اون دو تا کن. نمی تونیم اون قدر به طبیعت قاطع<sup>۵</sup> این عهدنامه فشار وارد کنیم. موفقیت تنها انتخابه، به هر قیمتی. سریع کار کن. اگه راز همین طور پخش بشه، هیچی جلوی غارتگری کولسون رو نمی گیره. موزاگ، تمام.»

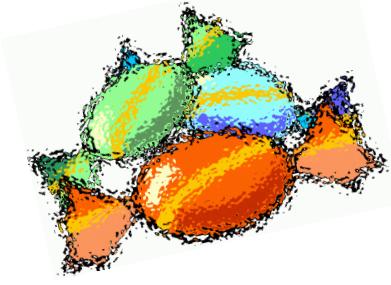
جان زیر لب گفت: «فکر کنم بهتر باشه تأخیر جت رو جبران کنم.» پوسته‌ی زیبا را بالا برد و آن را روی آسفالت انداخت و خرد کرد.

فرناندو نزدیک شد و سرش را تکان داد: «من به کارت حسادت نمی کنم.» و به چند تکه‌ی پوسته روی زمین لگد زد. نقشه‌ای به جان داد. رستوران لزلای در تقاطع خیابان پری<sup>۶</sup> و تاور رود<sup>۷</sup> بود. از آن نقطه‌ی نقشه، یک خط قرمز راهی به یک معدن سنگ را که خیلی هم



Samson<sup>4</sup>  
Perry<sup>5</sup>  
Tower Road<sup>6</sup>

# مقدمه



از شهر دور نبود، مشخص کرده بود. فرناندو آهی کشید: «برای همچین اسلحه‌هایی، جای ساکتیه.»

جان یک قوطی آلتوید<sup>۷</sup> را در آورد و چند تا در دهانش انداخت و مزه‌ی تند آن را حس کرد. جان گفت: «خجالت آوره. کولسون تیپ شهرهای اون ها نیست. اون قدر بزرگ نیست که توی جمعیت گم بشی، اون قدر هم کوچیک نیست که کامل منزوی بشی.»

- من به یه پوسته نیاز ندارم که بهم بگه اتفاق بزرگی قراره بیفته.

جان سر مختصری تکان داد: «خیلی بدہ که کولسون جای دیگه‌ای ساخته نشده.» به فرناندو آلتوید تعارف کرد.

فرناندو گفت: «نه ممنون. مگه این که بخوای تذکر بدی که من یکی نیاز دارم.»

جان قوطی را کنار گذاشت.

فرناندو گفت: «فکر کنم دیگه باید برم.» و کلیدهای ماشین را به جان داد: «فهمیدم دستمزد من همین الان توی حسابمه.»

- تو شهرت خوبی داری. حالا کجا می‌ری؟

- یه کار توی کوردوبا.<sup>۸</sup>

- آرژانتین؟ اون جا گوشت گاوهای خوبی هست، اگه بدونی کجا رو نگاه کنی.

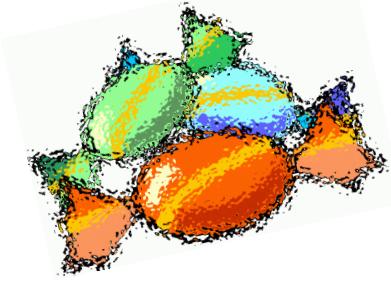
- معمولاً می‌دونم کجا رو نگاه کنم.

جان طعنه زد: «به خاطر همینه که خوب جفتک می‌اندازی.»



۷ Altoids نام یک برنده قرص نعنایی  
۸ Cordoba

# مقدمه



- همچین چیزی. کار امشب باید خوب پیش بره البته اگه تو با احتیاط به هدفت نزدیک بشی. توی سایه ها بمون.

جان گفت: «همیشه این کارو می کنم.»

فرناندو مکث کرد. گفت: «امیدوارم هیچ وقت دنبالم نیای. فقط یه کارت پستال برام بفرست، من خودمو می رسونم.»

- توی ذهنم نگه می دارم.
- تا حالا اومدن تو رو دیدن؟
- به ندرت. کولسون ممکنه متفاوت باشه. احتمالاً از فردا شب دیده بان می ذارن.

فرناندو با درودی دو انگشتی گفت: «شکار خوبی داشته باشی. حواست به پشت سرت باشه.»

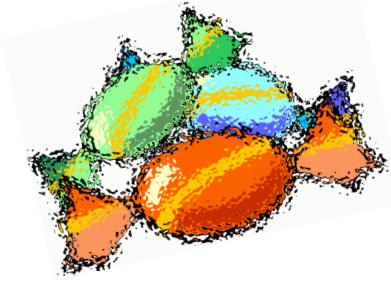
- تو هم همین طور.

فرناندو سوار سدن خاکستری شد و از پارکینگ خارج شد. جان داخل بیوک شد و از این که فهمید صدای موتور سالم‌تر از چیزی است که ظاهر داغان بیرون‌نش باعث شده بود انتظار داشته باشد، خوشحال شد.

جان خط روی نقشه را نگاه کرد تا این که به حواشی شهر رسید، جایی که خانه‌ها کم‌تر می‌شدند. جاده‌ی پیچ‌خورده دور شانه‌ی تپه می‌پیچید و مقصدش نزدیک می‌شد. یک معدن سنگ متروکه. چرا همیشه کارهایش او را به معدن‌های متروکه‌ی سنگ و معدن‌های غیرمسکونی و بارهای داخل شهری مندرس می‌کشید؟ به یک کار جدید نیاز داشت، کاری که برایش احتیاج به سکونت طولانی مدت در ساحل‌های استوایی یا کلبه‌های جنگلی ظریف داشته باشد.



# مقدمه



حدود یک مایل مانده به مقصدش، جان بیوک را به شانه‌ی جاده کشید. اگر هدف‌هایش دیده‌بانی تیز داشتند، احتمالاً متوجه ماشینی که در جاده حرکت می‌کرد می‌شدند و می‌دیدند که چراغ‌های جلو خاموش شد. احتمال زیادی نداشت، ولی او دوست داشت برای تمام احتمالات آماده باشد.

جان از ماشین پیاده شد و توی صندوق را جست و جو کرد و لوازمش را انتخاب کرد. دستبند. گازِ اشک آور. یک تفنگِ بی‌هوش‌کننده. یک آمپول آرام کننده اعصاب. چهار ژاکت مخصوص دیوانه‌ها؛ و چیزهای دیگر.

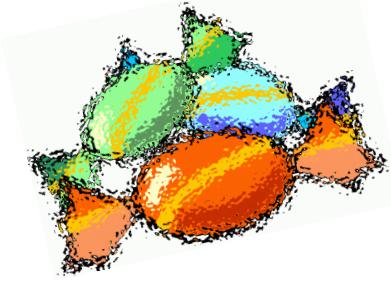
آخرین نگاهش را هم به نقشه انداخت و بعد در خیابان به راه افتاد. یک راهِ تنها دیگر در نیمه شب. ناراحت‌کننده نبود، جز این که خیلی آشنا به نظر می‌آمد. تنها در تاریکی، حس می‌کرد در خانه است.

چشم‌هایش به تاریکی عادت کردند تا آن که نور مهتاب روشن به نظر آمد. تعمیراتِ جاده افتضاح بود. تعداد زیادی چاله داشت. به تقاطعی رسید که در آن یک راه خاکی از راه اصلی منشعب می‌شد. جان از جاده آسفالت بیرون رفت و موازی با راه خاکی به راه افتاد، به آرامی در میان علف‌های هرز قدم بر می‌داشت و راه دورتری را انتخاب می‌کرد تا خودش را پنهان کند.

بعد از چند دقیقه پیاده‌روی، جان به معدن نگاه کرد. صنعت، طرفی از تپه را به یک آمفی تئاترِ سنگی تبدیل کرده بود. زیر سنگ‌های اسکنه مانند یک اتوبوس مدرسه‌ی ویران افتاده بود و اگر جان نمی‌دانست سمسون ولز آن عصر به شهر وارد شده، فکر می‌کرد که متروکه است. اتوبوسِ ویران به لانه‌ای کهنه تبدیل شده بود، ولی به هر حال یک لانه بود. فقط یک احمق به عمد وارد لانه‌ی یک جادوگر می‌شد. ولی این لانه موقتی بود - دفاع‌ها محدود بودند. جان او را بیرون می‌کشید.



# مقدمه



نگهبان‌ها مشکل درست می‌کردند. غیرمنتظره نبود، ولی باز دردسرساز بود. جان آن قدر در حاشیه‌ی معدن خزید تا آن که برایش معین شد دو نگهبان ایستاده و نگاه می‌کنند، هر کدام به یک انتهای اتوبوس.

می‌خواست آن‌ها را به طور ظریفی رام کند. یک حمله‌ی نامرتب کافی نبود. جان نمی‌توانست صدمه‌ی جدی به آن‌ها بزند، نتیجه‌ی حالتی غیرمعمول بود که او چندین دهه بود با آن درگیری داشت.

به خاطر نفرینی قوی که سال‌ها پیش روی جان گذاشته شده بود، او خودش از هر ضربه‌ی مستقیمی که به دیگری وارد می‌کرد، زجر می‌کشید. اگر پای کسی را می‌شکست، پای خودش می‌شکست. اگر یک نفر را خیلی بد می‌زد، خودش ییهوش می‌شد. اگر کسی را می‌کشت، خودش می‌مرد. پس همیشه نیاز به ظرافت بود.

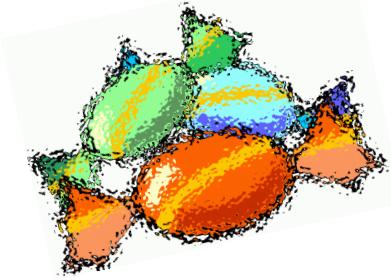
یکی از نگهبان‌ها قدبند و چهارشانه و صورتش کمی آبله‌گون بود. موهای قهوه‌ایش را دم اسپی بسته بود. یک چوب بیس بال چوبی را نگه داشته بود. دیگری زنی ویتنامی بود- جوان، کوتاه و لاغر. اسلحه‌ی قابل مشاهده‌ای نداشت. جان یک بار سمسون ولز را دیده بود و به طور کلی با شهرت او آشنا بود، ولی نمی‌دانست این دو کارآموز چه توانایی‌هایی ممکن است داشته باشند.

به طور ایده آل، از کشف گردن دوری می‌کرد. موقعیت‌های هر کدام در دو طرف اتوبوس مانع آن‌ها از دیدن هم دیگر می‌شد. اگر در سکوت ترتیب یکی را می‌داد، می‌شد بدون هیچ درگیری به هر دوی آن‌ها غلبه کند.

آن مرد دم اسپی خواب آلود به نظر می‌آمد، پس جان تصمیم گرفت با او شروع کند. اتوبوس مدرسه از راه خاکی وارد شده بود و در نقطه‌ی صافی نزدیک مرکز معدن سنگ قدیمی پارک شده بود. تخته‌سنگ‌ها و ویرانه‌ها از همه طرف دور آن را گرفته



# مقدمه



بودند و پوشش کافی برای ورودِ دزدکی را مهیا می‌کردند. جان خودش را پایین نگه داشت، وقتی مرد به جهتِ اشتباہی نگاه می‌کرد حرکت کرد و به جلو خزید.

به شکلی، کمیاب بودنِ این پوشش خوب یک مزیت بود. برای چشمی بی‌تجربه‌تر، مرد دم اسبی غیر قابل حمله به نظر می‌آمد. جان شک کرد مرد حتی تا حالا خیال کرده باشد که کسی بتواند با موفقیت نزدیک شود.

جان با صبر و حوصله، لحظه‌هایش را گذراند، منتظر بود تا ابری مهتاب را تاریک کند یا نگهبانِ خوشبین توجهش را به ناخن‌هایش معطوف کند. وقتی جان حرکت کرد، خم و ساکت ماند، بعضی وقت‌ها به سرعت روی زمینِ سنگی می‌خزید، بعضی وقت‌ها ذره ذره و با صبری بی‌انتها جلو می‌رفت. بالاخره جان پشت یک کپه سنگِ لاغر قوز کرد که کمتر از پانزده فوت با آن مرد چوب به دست فاصله داشت. این آخرین تکه‌ی پوشش خوب بین او و هدفش بود.

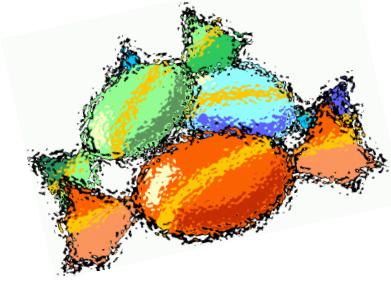
جان تکه سنگی را برداشت و آن را به آرامی روی سنگی بزرگ‌تر انداخت. صدای حاصل از آن محو بود ولی شک برانگیز. شنید که مرد به تکه سنگ نزدیک می‌شد، بی‌هیچ عجله‌ای، فقط به طرف آن قدم برمی‌داشت تا نگاهی نزدیک به چیزی بیندازد که احتمالاً آن صدای تقدیق غیرطبیعی را ایجاد کرده بود.

وقتی مرد به تکه سنگِ کوتاه نزدیک شد تا نگاهی به آن طرفش بیندازد، جان دزدکی و قوزکرده حرکت کرد، ولی سنگ‌ها را بین خودشان حفظ کرد. به سرعت قدم برداشت، بعد چرخید و پشت محافظِ موبایل رفت که تنها یکی دو اینچ از جان کوتاه‌تر بود.

جان در یک دستش باریکه‌ای از نوارچسب مخصوص لوله آب را نگه داشته بود. طرف چسبش خیلی چسبناک بود و طرف دیگر شیار صیقلی. از پشت، جان با یک دست



# مقدمه



نوارچسب را روی دهان محافظ چسباند در حالی که با دست دیگر شوپ بیس بال را می‌چرخاند و از دستش در می‌آورد.

نگهبانِ وحشت‌زده چرخید و همان موقع جان چوب را زمین انداخت. نگهبان که صدای ضعیف‌هم هم در می‌آورد، مشتی به سمت جان زد، ولی جان ماهرانه جلوی آن را گرفت و دستِ مرد را به حالتی در دنای نگه داشت. جان قاطعانه حرکت کرد، دست دیگر نگهبان را قاپید و مج‌هایش را به پشت دست‌بند زد.

دست سومی درست از وسط کمر نگهبان در آمد و جان را از گلویش گرفت. دست چهارم جوانه زد و باقی‌مانده‌های تی‌شرتِ شل نگهبان را پاره کرد، بعد شروع کرد به ور رفتن با نوارچسبی که دهانش را پوشانده بود. دو دستی که دست‌بند خورده بودند روی زمینِ سنگی افتادند و دو جفت دستِ جدید جایشان را گرفتند.

جان با حرکت محکمی، سلطه‌ی نگهبان بر روی گلویش را شکست و عقب رفت. نگهبان بدون لباس، حالا شش دست داشت، دو تایشان به نوارچسب چنگ می‌زدند و چهارتای دیگر مشت شده بودند.

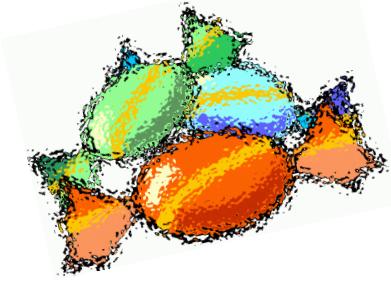
جان سال‌ها بود با یک پوست انداز نجنگیده بود. این روزها از آن‌ها زیاد نمی‌بینی. آن‌ها می‌توانستند به میل خودشان دست و پاهایشان را سبز کنند و جدا کنند که این تقریباً دست به گریبان شدن با آن‌ها را غیرممکن می‌کرد.

قبل از این که جان بتواند آرامشش را به دست آورد، صدای سوتی شنید. وقتی چرخید تا به جهت صدای صفير نگاه کند، ضربه‌ی محکمی به میان بدنش او را روی زمین انداخت و ضربه‌ی دوم او را چرخان به عقب انداخت. فقط توانست به سختی روی پایش بایستد.

جان که گیج بود و از بینی‌اش خون می‌آمد، دید که زن ویتنامی پدیدار شد. واضح‌اً یک لکه بود، می‌توانست با سرعت‌های وحشتناکی در دوره‌های زمانی



# مقدمه



معین حرکت کند، ولی بین انفجارهای سرعت فوق انسانی اش به استراحت نیاز داشت. یک لکه و پوست انداز که آماده‌ی جنگ بودند، جان می‌دانست که حالا در خطری جدی افتاده است. جنگ تن به تن که دیگر خارج از تصور بود.

پوست انداز به سمت چوب افتاده جهش کرد. جان یک کمان فولادی از اورکتش در آورد. نمی‌خواست از آن استفاده کند. مکانیسم شلیک آن یک جفت ضامن داشت و استفاده از آن سخت بود مگر این که قلقش را می‌دانستی. همان طور که انتظار داشت، همین که اسلحه را در آورد، زن ویتنامی به سمت او دوید و آن را از چنگش در آورد. جان با یک پا به جایی که انتظار داشت زن برود ضربه زد و با ساق پای جان برخورد کرد. جان به سمت زمین چرخید و زن تا دم تکه سنگ‌ها غلت خورد و کمان را انداخت.

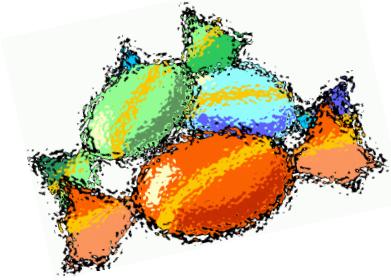
پوست انداز چوب بیس بال را برداشت و جان یک هفت تیر صیقلی را بیرون کشید. جان اخم کرده بود. امیدوار بود لازم نباشد از این راه سخت وارد شود. گلوله‌های درون تفنگ پر از یک زهر شیطانی بودند که آن‌ها را کارفرمایش ساخته بود. برای حدود یک ساعت بعد از این که زهر پخش می‌شد، هر انقباض ماهیچه باعث دردی مشقت‌بار می‌شد و حرکت کردن را تحمل ناپذیر می‌کرد.

وقتی پوست انداز با چوبی که بالا گرفته بود حمله کرد، جان یک گلوله در قفسه سینه‌اش زد. جان هم زمان با تاب خوردن چوب پشت تکه سنگی پرید و یک گلوله هم به زن ویتنامی قبل از این که بتواند بلند شود، زد. پوست انداز که نوار چسب صدایش را خفه می‌کرد، سعی می‌کرد جیغ بزند. کارفرماهای جان کارشان را خوب بلد بودند. اثر آن زهر، آنی بود. زن هم جیغ می‌زد.

جان درخواست کرد: «آروم باشین.» همان‌طور خم شده ماند و وقتی حرف می‌زد درد



# مقدمه



آروارهاش را خسته می‌کرد: «فقط حرکت کردن اذیت می‌کنه. می‌خوام بشنوم که تو اون چوبو می‌اندازی..»

به جای آن صدای جیغ‌های خفه‌ی بیشتر و صدای بدنی را شنید که محکم روی سنگ‌ها افتاد. پوست انداز سعی کرده بود با وجود درد به حرکتش ادامه بدهد و بیهوش شده بود. جان هیچ وقت کسی را ندیده بود که بتواند این قدر درد را تحمل کند و بیهوش نشود. همه جز خودش. آن زهر یکی از تأثیرگذارترین راه‌های جان برای رام کردن دشمنانش بود. درد سوزه‌هایش را بی‌حرکت می‌کرد یا این که آن‌ها بیهوش می‌شدند؛ و از آنجایی که بیهوشی در نتیجه‌ی تصمیم به حرکت کردنی که سوزه‌هایش می‌گرفتند، بود، روی جان تأثیری نمی‌گذاشت.

ولی وقتی حرکت کرد، درد را به همان شدتی که آن‌ها حس کرده بودند، حس کرد. ماهیچه‌هایش با دردِ گیج کننده‌ای اعتراض می‌کردند، ولی تکه سنگ را دور زد و چوب را برداشت. بعد از این صدمات بی‌حساب، یاد گرفته بود با درد کنار بیاید و بیشتر آن‌ها را به جانشینی دیگران تحمل کرده بود. بعد از این سال‌ها، ظرفیت پیدا کرده بود تا تقریباً همه چیز را تحمل کند.

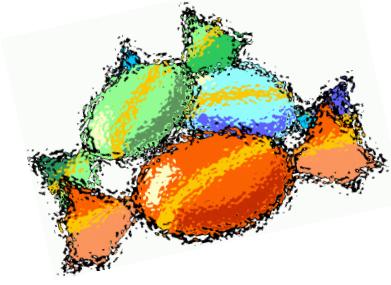
زن ویتنامی به او خیره شده بود، از دورنمای آن دردِ تحمل ناپذیر بی‌حرکت بود. چشم‌هایش پلک می‌زدند و اشک در آن‌ها روان بود.

جان گفت: «پلک بزنی هم دردت می‌گیره. بعضی وقت‌ها زندگی بی‌انصافه.»

جان به یک طرف اتوبوس مدرسه رفت. هنوز داخلش تاریک بود. با دندان‌هایی که از دردِ توی عضلاتش به هم می‌فشد، چوب بیس بال را از یکی از پنجره‌ها داخل انداخت: «چرا نمی‌ای بیرون، سمسون؟»



# مقدمه



صدایی از داخل آمد: «خودتی، جان؟»

جان گفت: «می‌دونی که هستم. و می‌دونی که محاصره شدی. یه لونه‌ی موقتی جلوی منو نمی‌گیره.»

- بیا تو منو بگیر.

جان یک قوطی گاز اشک آور را از کتش در آورد، آن را باز کرد و از توی پنجره داخل انداخت. وقتی چشم هایش شروع به سوزش کردند، فهمید سمسون ماسکی نداشت که آن جا انبار کرده باشد. اشک از گونه‌های جان روان بود، به طوری غیر قابل کنترل سرفه می‌کرد و تشنجهای موضعی موج‌هایی از درد را در سرتاسر بدنش پخش می‌کردند.

سمسون از در جلویی اتوبوس بیرون لغزید در حالی که ابری از دود اشک آور به دنبالش می‌آمد. ملحه‌ای روی صورتش گرفته بود که جان آن را از چنگش در آورد. سمسون مردی لاغر بود، رگ‌هایش معلوم بود، با سری اصلاح شده و چند خالکوبی روی دست‌های استخوانی‌اش. جان که پلک می‌زد تا اشک‌هایش را عقب براند و از درد حالت تهوع گرفته بود، سمسون را در ژاکت دیوانه‌ها پیچید.

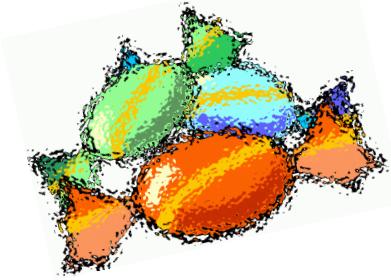
سمسون با نفس نفس گفت: «چرا این کارو می‌کنی جان؟ مگه همین حالاش به حد کافی دشمن نداری؟»

جان گفت: «نباشد میومدی این جا. تو مجبورم کردی. باید می‌دونستی که همچین اتفاقی می‌افته.» جان سمسون را در ملحه پیچید و با طناب‌های نازک و قوی او را در آن بست.

- باید می‌دونstem یه نوکر بی‌عاطفه‌ی یه گروه پست برنامه‌ریز، نصفه شب منو از خونه‌ام می‌کشه بیرون؟



# مقدمه



هر چند سمسون نتوانست تف زیادی جمع کند، روی جان تف کرد: «چه طور خودت تنها زندگی می کنی؟»

- روزی پس از روز دیگه!

جان، بندها را سفت کرد.

سمسون با خس خس گفت: «تو تنها کسی نیستی که می دونه من توی شهرم. جادوگرهای دیگه دل خوشی از من ندارن، ولی خوشحال نمی شن وقتی اینو بفهمن.»

- شاید اوナ هم تذکر و بگیرن.

سمسون قدقد کرد و سرفه کرد: «اوNa فرار نمی کنن، جان. من، شاید، اوNa؟ عمرآ. تو اوNi هستی که باید فرار کنه.» درون ملحفه وول خورد.

- از نگرانیتون ممنون. برام دردرس درست نکن. من همین حالاشم کلی درد دارم.  
مجبورم با خوشحالی یه کم بیشترش هم تحمل کنم.

سمسون نیشخند زد. دو دندان طلا داشت: «من محدودیت‌های تو برای کارهایی که می تونی باهام بکنی رو می دونم.»

- درسته. به خاطر همین هم هست که یه پیک تو و اون نوکرهاتو به کارفرماهای من تحویل می ده.

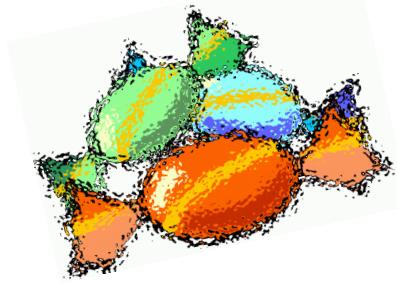
رنگ سمسون پرید: «من ده برابر پولی که اوNa دارن بہت می دن رو می دم...»

جان خندید.

التماس کرد: «پنجاه برابر.»



## مقدمه



دوست من، تو جات رو مرتب کردی، من فقط دارم تو رو توش می‌ذارم.

فضل بعد... به زودی در اخسانه‌ها!

برای پیشبرد هر چه سریعتر ترجمه‌ی این مجموعه

به تیم ترجمه‌ی اخسانه‌ها پیووندیر!

